

مجموعه شعر

عزیز اللہ ہفتہ

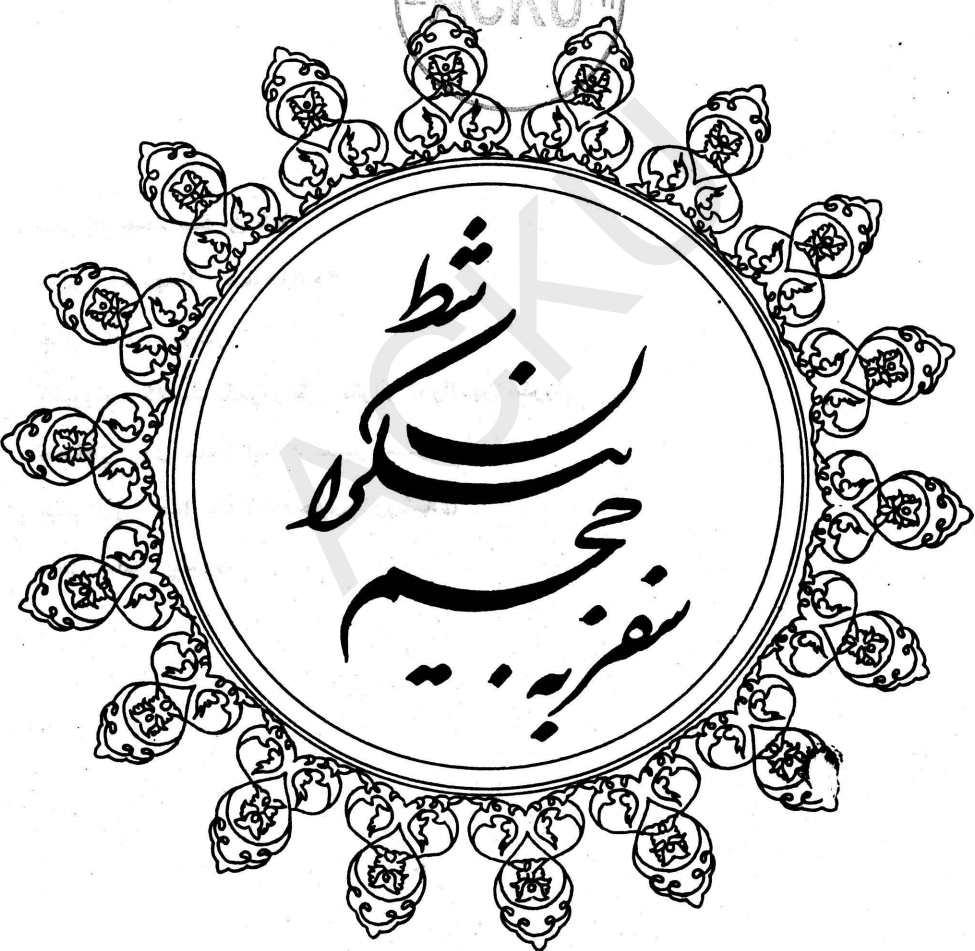


28

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00031696 7





سفر به حجم بیکران شط

عزیز الله نهفته «صالحزاده»

چاپ: افغان پرنٹرز

کمپیوٹر: کلاسک کمپوزنگ سنٹر و نورالدین هنریار

خطاطی روی جلد: استاد نصیر احمد

چاپ اول: حمل ۱۳۷۴ هجری خورشیدی ..

محل چاپ: پشاور

آغازی بر این دفتر

وقتی پیکره اشعار امروزی را به کاوش میگیریم، و ابعاد گونه گون آنرا نظاره گر میشویم به حقانیت صادقانه و انسانی بی که در نهاد ماهیت والای هنری آن نهفته است پی میبریم.

حلاوت اشعار امروزی به گونه قطع در ابعاد شکلی آن تبارز نیافته، بل آمیخته گی بنیادی حقایق در روح هنری آن و پیوند منطقی آن با واقعیتها گیرایی آن را نمود داده است. فراموش نباید کرد که منظور از شعر امروز سروده های مبتذلی نیست که مودیانه از تله آوار های اشعار دیروز بیرون خزیده و از سینه تقلید های کور نفس کشیده است.

منظور از شعر نو سروده هایی نیست که در پای پیکره خیالات خام و افکار پوچ رخت افکنده از تکه واژه های تکراری و وصله های نامگون و ناموار و نامأنوس به بافت بیمار گونه شعر پرداخته است و بالآخره منظور از شعر نو سروده های مبتذلی نیست که تا ریشه در لجنزار بیهوده گی و ناباوری فرو افتیده و تصویرهای یأس آلود از سیمای آینده به دست دهد، بل شعر امروز آفرینش هنرمندانه بی است که در سرشت آن عشق به آینده و عشق به زندگی و باور به فرداها نمود یافته است.

شعر امروز تبلور حقایقی است که در تلالوی اندیشه های روشن در ترکیب واژه ها و اندیشه های بکر تجلی نموده است. بودند و هستند گروهی متشاعران بیمار که بانساجی واژه های ناهمگون و بافتهای بیرخت، شعر گونه هایی را میافرینند و کلوی برخی را معبر فریاد های احسنت و شادباشهای کاذب برای خویشان میسازند، ولی نباید هر نظمی را شعر پنداشت و هر فکری مبتذلی را اندیشه شاعرانه.

شعر واقعی در حقیقت تصویربست دقیق و هنر مندانه از سیمای جامعه، و شاعر واقعی کسیست که با ژرفنگری سالم نهادهای گوناگون جامعه را به کاوش گرفته و سیمای حقیقی آن را انعکاس میدهد و خلاصه آنکه شاعر حقیقی کسیست که میان انسان و طبیعت پیوندی برقرار میکند.

به هر حال، سخن بر سر «سفر» است، و آن هم «سفر به حجم بیکران شط» که مجموعه سروده های شاعر با استعداد و سختکوش کشور ما، محترم «نهفته» را در بر میگیرد.

در اشعار «نهفته» بر علاوه رعایت هنرمندانه معاییر و موازین شعری امروزی به برخی از اندیشه های والای انسانی و شاعرانه بر میخوریم، که خود بیانگر نوعی صمیمیت صادقانه به انسان و زنده گی و باور به فردا های تابناک است. از سوی دیگر بینش شاعر - درین دفتر - از گونه بینشهای اجتماعی روشنفکرانه است، چه شاعر صرفاً به بیان ظواهر پدیده ها نپرداخته و در کلیت سروده ها خواسته به گونه یی پرابلمهای مختلف پدیده ها را کشف و طرق بیرون رفت از آنرا و انمود سازد.

بر خورد شاعر با قضایا - در مجموع این سروده ها - در بند سیاست مشخصی نمیماند، بل مجموع جوانب قضایا را با ژرفنگری شاعرانه دقیقاً تشریح و توضیح مینماید و آن هم نه با دست اندازی به دامان هیجانات توفنده، که این امر سبب می شود هیچگاه

سروده هایش رنگ شعار های شعر گونه امروزین را بخود نگیرد و باعث آن گردد تا جایگاه فرازی دا در سکوی بلند شعر ما به خود کسب کند. در فرجامین سطور - به امید آنکه خداوند بزرگ «نهفته» شاعر ما را حوصله فراخ دهد تا در آفرینش مجموعه هایی ازین دست همت کناد - با او چنین همصدا میشویم:

بیا!

هنوز در شقیقه ها ترانه سپید رنگ عشق میتپد

بیا!

جنازه سکوت راببر

به گور تنگ سر زمین دور دور

بیا به سان شط پر طنین عشق

غزل بخوان

که شاعری دلیل زنده بودنست

با احترام

احمد یاسین (فرخاری)

۱۳۷۳ / ۱۲ / ۲۱

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست

صفحه	نام شعر
۸	۱- ایا آیینه ها
۹	۲- بی چراغ روز
۱۰	۳- اگر یک شب
۱۳	۴- بر بی یاران
۱۴	۵- سفر (۱)
۱۶	۶- شکوفه
۱۷	۷- سفر به حجم بیکران شط
۱۹	۸- سرزمین من
۲۰	۹- سر پناه
۲۱	۱۰- سفر (۲)
۲۲	۱۱- بیابهارباش
۲۳	۱۲- باجرم جاودانه آزادزیستن
۲۴	۱۳- رنج
۲۵	۱۴- کوچ و کوچ
۲۶	۱۵- رقص مرگ
۲۸	۱۶- شاعری دلیل زنده بودن است
۲۹	۱۷- خفت های شوم
۳۰	۱۸- نوزاد ۲۰۰۰
۳۲	۱۹- تعارهای فصل زرد
۳۴	۲۰- صدای تلخ هستی
۳۶	۲۱- گلوله ها
۳۷	۲۲- ذهن تعنه
۳۸	۲۳- عارف مصلوب

۳۹	۲۴- سپهر سرد
۴۰	۲۵- بهار کجا ست؟
۴۱	۲۶- اسپ سحر
۴۲	۲۸- غروب هرزه و وحشت
۴۳	۲۹- رهایی نیست
۴۴	۳۰- گل زرد عشق
۴۵	۳۱- کفایت هرزه بار
۴۶	۳۲- شبها
۴۷	۳۳- نغمه های شبانه و جنگل
۴۸	۳۴- رقص پیکرانه

ایا آینه ها

ایا آینه ها

فریاد درد از چهره ء تان پیدا
ز خون کشته گان فصل یغما
روی تان
همچون شفق خونبار

○

ایا آینه ها

دلیران سفر

- فرداییان از تبار پاك خونین جامه گان -

شمارا نیک میجویند

شمارا باز میبویند

که روزی

بر بلور صاف صاف رویهای تان

صفای خویشتن را بنگرند آرام .

بی چراغ روز

در معبد شکوفه و در چار راه صبح

من بی سرود و

بی غزل و

بی چراغ روز

در فصل سرد

سنبله هارا

شگفته ام

وزپای رود خانهء ماتم

فواره سان

من شعر غمگنانه ء شب را سروده ام

اگر يك شب . . .

برایت شعر خواهم خواند

برایت مثنوی

برایت

ز دردم قصه های نغز خواهم گفت

اگر يك شب مرا مهمان شوی ای یار

هنوز آن دردهایم قصه پرداز است

هنوز آن شعر آزادی درون سینهء چاکم به پرواز است

چریك کوهسا ران میرسد باز

و آغوشم به بی تابیی گندمزار میماند

که شق شق قد فرا کرده

کنار جویبار خون

هنوز آن لحظه هارا یاد دارم من

برایت قصه های هجر خواهم گفت
 کتاب درد و بیتابی خود را باز خواهم کرد
 وز آن هاباز خواهم گفت
 اگر يك شب مرا مهمان شوی ای یار
 فضا آلوده باخون گشسته است
 هنوز آن دژ
 هنوز آن (فخر فرسوده) ۱
 - حصار لحظه های سرد درد آور -
 همان بالاحصار
 هنوز آن آسمایی کوه
 هنوز آن شهر ماتم
 همان کابل
 به خون آغشته است
 برایت قصه های درد
 از آنها باز خواهم گفت
 اگر يك شب مرا مهمان شوی ای یار
 سخن ها در دهن خاموش میمیرند
 سخن را باد با خود میبرد تا کوی خاموشان

اگر شاعر سخن را جاودانی
به دلها

به دفترها نسازد

اگر شاعر سخن را

چنین زیبا نسازد

کنون من هم

سخنهای به دل ناکفته دارم

زیربادی

ز آزادی

برایت

از آنها باز خواهم گفت

اگر یک شب مرامهمان شوی ای یار

ابر بی باران

ابر بی باران من

ابر خاکستر

نعش بی خون عزیزان را

شستشو کن

ابر بی باران من

آه

ابر خاکستر

کشته گان زهر را در وسعت کولاک درد

جستجو کن

آنکه

پیکر پر درد شان را

شستشو کن

سفر (۱)

سفر نموده ام
 سفر نموده ام به سوی بیشه های دور
 به سوی معبد سرور
 غبار جاده های نا کجا
 شکسته خسته
 مرا صدا زنند
 نه من شکسته ام
 نه خسته ام
 من از بهار خون
 من از کویر درد
 سفر نموده ام
 من از سر ای خفته گان
 به سوی ناکجا رهی گشوده ام
 سفر نموده ام
 دگر به جاده های ناشناس
 به کشتزار های عشق
 به شهر عاشقانه ها
 سفر نموده ام
 برای عشق

برای يك سرود عاشقانه
 به بین زمان چه کوتاه است
 به بین جهان چه کوچک است
 من از زمان
 من از جهان
 سفر نموده ام
 قبیله کیوتران مست
 مرا به شهر عشق
 مرا به پیشه ستاره های عاشقانه میبرند
 صدای عارفانه بی زرگ رگم شکفته است
 و رود شعر عاشقانه بی میان کوچه های سینه ام جوانه میزند
 نگر که تا کجا سفر نموده ام
 دگر ز روستای پیر
 ز سنگلاخ حادثه
 سفر نموده ام
 دگر مرا میان لحظه های سرد شب مجو
 دگر مرا درون منجیق تب مجو
 من از زمین
 من از زمان
 سفر نموده ام
 غبار لحظه های ناکجا
 شکسته خسته
 مرا صدا زند
 دگر چه دور
 از شما

سفر نموده ام

شکوفه

درخت بی شکوفه ام
بلوط پیر خسته یی
که داغ داغ تیشه ، بزرگ شب
به پای من شکفته است



کجا زبان که تافغان لحظه های درد را
بلند بشکفم
درخت بی شکوفه ام

سفر به حجم بیکران شط

مرا را بکن

مرا را بکن زدست تیشه های درد

ز اضطراب بیشه های سرد سرد

ز کلبهء ملول حادثه

ز هول سانحه

بمن بخوان ترانه بی

بمن بخوان سرود عاشقانه بی

مرا ببر ببر

به کشور شها بها

چو موج سرد باد

به آسمان دور

به جلگه های نور

به کشت خوشهء سرور

مرا به لحظه ها را بکن

فراز نام شب

فراز حجم واقعه

دلم ز شهر شب گرفته است

سفر به حجم بیکران شط

سفر به باغ هندسی ستاره ها
 چگونه است؟
 مرابه باغهای کودکی رها بکن
 که کولیاً عاشق از زبان من ترانه بشنوند
 مرابه رود عاشقانه بی رها بکن
 که دختر ترانه های من
 قیامتی به پاکند
 مرابه لحظه ها رها بکن
 مرابه کوچه های عشق و دوستی
 به کوچه های سبز شعر
 که عاشقانه خوانمت
 مرا رها بکن
 به شهر شاد شاخه های ارغوان
 به کوچه های پر سرور کولیان
 به شهر نور ها
 به خرمن سرور ها
 به شهر قصه های عاشقی
 به شهر مارچوبه های نوجوان
 دلم ازین زمین خشک غمفزا
 گرفته است

شنیده است

مرا رها بکن
 مرابه لحظه ها

به لحظه ها

رها بکن

سر زمین من

سر زمین من

مادر منست

سر زمین من

جلگهء ترانه های فصل زرد

معبد صبور درد

سر زمین من

سر زمین سینه های داغ داغ

کومهء شکستهء هزار سوگ

جای جغد و زاغ

با هزار سوگ و درد

با هزار آه سرد

مادر منست

مادر منست

سر پناه

(۱)

از تماشایی خیالت

عاشقانه

بام میسازم

بر سر دیوار های درد و تنهایی

(۲)

آه - ای نیلوفری دامن

معبد فریاد های آشنا بامن

وی سوار لحظه های دور دست

سریناهم میشوی

در لحظه های سرخ بنیست؟

سفر (۲)

سفر شگوفه مید هد
جوانه میزند درخت تلخ تجربه

وما سپیده وار میرویم تا کرانه ، سپید روز
به شهر پر طنین رود میرویم
به آبهای نور
به خوابهای دور

تو ناله میکنی :

"چگونه میرویم همسفر
به راه های پیچ پیچ زنده گی
که میرویم و میرویم و میرویم
وای به جایگاه مان نمیروسیم؟"

۲ جدی ۷۲

بیا بهار باش

بیا بهار باش
 سرود راکه گفته ام
 وتو شنیده یی
 به گوش خستهء جهان بخوان
 بیا بهار باش
 و نغمه خوان کوچک بهار
 هنوز هم مجال گفتن است
 هنوز هم شکوفه میدهد درخت پیر ما
 که زیشه اش به خاک مانده است
 بیا بهار باش
 و فصل عاشقانهء دگر
 و شعر پر ترانهء دگر...

با جرم جاودانه آزاد زیستن



ما زخم دیده گان
آواره گان شهر شقاوت

خور شید خویش رابه کجا جستجو کنیم؟
تا چند زهر حادثه را در گلو کنیم؟

ما زخم دیده گان
با جرم جاودانه آزاد زیستن

تاکی به خون کرم قیامت وضو کنیم؟
تا چند در زمین خدا های و هو کنیم؟

رنج

حضور بادهای غم به لحظه های دل رهاست
وهیچ کس چوفصل سبز عشق
به باغ های سرد شهر مائیکند ظهور

کبوتران معرفت زیام خانه ها پریده اند
وسینه ها ز شعر باهنر تهیست

سپیده رنج میبرد زقامت بلند شب:
شبی که لحظه های شهر را تباه کرده است
شبی که خانهء سپید مهر را سیاه کرده است

پرنده گان پر شکسته قفس
به سوگ لانه های سوخته
نشسته اند خموش

بی نیاز

بی دعا

۱۱ دلو ۷۲

کوچ و کوچه

بگو چگونه رفت

سپور شهر؟

کجا و تا کجا نمود کوچ؟

که کوچه های شهر دل کثیف گشته اند

بیا

بیا

سپور شهر را خیر بده

که کوچه های شهر دل کثیف گشته اند

و باغبان معرفت

ز تیغ تیز فتنه بار قرن خاک و خون

دو نیم گشته است

بیا

بیا

سرود خوان شهر رابگو

ترانه سپیده سر دهد

درین کبود شام بی امید

که غنچه های شعر عشق ناشگفته مانده اند

که کوچه های شهر دل کثیف گشته اند

۱۱ حوت ۱۳۷۲

رقص مرگ

درچشم هایم مرگ میر قصد
 من کا بلی ام
 من کوچه هارا دیده ام کز مرگ لبریز اند
 من دیده ام فریاد های باد را
 من دیده ام با چشم سر بیداد را
 من کابلی ام
 بی اعتمادم
 برشرق و غرب خویش
 من بی تصادم مرده ام
 هر چند
 همچون شیشه ها مکسور میگردم
 هر چند
 من بیپوده ام
 درچشم هایم مرگ میر قصد
 وزلخن سبز شعر پر هستم
 اینجا کسی فردا ندارد
 اینجا شفق بیرنگ میماند
 اینجا صدا تنها تراز یک شمع میسوزد
 درلخته های سرد سربی
 تنها تر از یک جستجو
 آهسته پا برجای پای عشق میمانم
 ای وای بیزارم ز خویش

درچشم هایم مرگ میر قصد
مبهوت واشك ألود میمانم
کولی مراتا شهر رویا ها نمیخواند
عاصی تر از يك خواب
من پرده های کهنهء تصویر هارا میدرم

پر درد

گلپای قالی چهره های مضحکی اند
بیگانه ، بازار ی
بار نکهای داغ خونین
من قصه میگویم

افسوس،

وای افسوس
کولی مرا تا شهر رویا ها نمیخواند
درچشم هایم مرگ میر قصد

۱۲ حوت ۱۲۷۲

شاعری دلیل زنده بودن است

چرا نمیسرایبی شعر
درین کرانه، تباه گشته، شب
که شاعری دلیل زنده بودنست؟



بیا به خون عشق اعتماد کن
بیابه سوگ لحظه های بی نشان غزل بگو
بیا فراز راه های پر طنین عاشقی
حماسه ها بخوان

بیا

هنوز درشقیقه ها ترانه، سپیده رنگ عشق میتپد

بیا

جنازه، سکوت رابیر

به کور تنگ سر زمین دور دور

بیا به سان شط پر طنین عشق

غزل بخوان

که شاعری دلیل زنده بو دنست

خشت های شوم

خشت برخشتم گذارید
مرده آبادم کنید
یا شبی زین خشتهای شوم
ازادم کنید

روح من فرسوده است
روح من سبزینه، آبادی شعر
حالیا افسرده است
آن سوار تند رویا های من
درکنار جویبار خشک عشقش مرده است
وای ای دیرینه یاران
یابیا بید

خشت برخشتم گذارید
مرده آبادم کنید
یا شبی زین خشتهای شوم
ازادم کنید

نوزاد ۲۰۰۰

وقتی برخاک نهی پا
وقتی تو زاده شوی
شیخ تندیسه، ابلیس چسان خواهد بود؟
و زمان باز کجا خواهد رفت؟
جنگ، ماشین که وارد شده است
چه سداپی خواهد داشت؟
وای ای وای نمیدانم؟



کاش ای کاش
وقتی تو زاده شوی
وقتی بر خاک نهی پا

دگر از حادثه ها
 دگر از قصهء پرشوم
 دگر از جنگ
 تهی باشد شهر
 کاش ای کاش
 وقتی تو زاده شوی
 خون نبارد ز دل ابر زمستان
 نچکد سرب قیامت به سرو پای جهان
 نه بیاید ز چمن نالهء پردرد
 نه وزد باد زمستان به تنت سرد
 نشود خندهء معصوم تو محو
 نشود سنبلهء عشق درو
 کاش ای کاش
 وقتی تو زاده شوی.....
 دگر از جنگ نباشد اثری
 دگر از چهرهء ابلیس نباشد خبری
 کاش ای کاش

تتار های فصل زرد

چراغ سبز شعر را
تتار های فصل زرد
شکسته اند

دگر به لحظه ها سکوت غمگنانه بی رهاست
دگر همای شعر سیر بیکرانه را نمیکند
دگر گلوی هیچ کس به شعر وا نمیشود
که شاعر عزیز سال را شهید و
دفتر سپید شعر را تباه کرده اند
دگر من از کدام روزن صبور سال
به زنده گی تباه گشته بنگرم
دگر به لحظه های درد
مرگ

انفجار

چگونه بنگرم

که مرد مان دیده ام
به جستجوی شعر رفته اند
به صد هزار سال پیش
و پیش روی من سپید میزند جهان
دگر میان لحظه ها سرود سرد غم رهاست
وباغ شعر

سوگوار لحظه هاست

۷ دلو ۷۲

صدای تلخ هستی

نمیدانم نهانی یا عیانی؟

به بامی یابه شامی؟

صدای تلخ هستی را شنفتم

درجنینی

-چنان محکوم زندانی-

وهم بی آنکه حرفی گفته باشم

پانهادم برزمین

به زندانی که صدها رنگ دارد برجبین



مرا امشب همان پیران درد آلوده ، دیروز

میگویند :

"ازین تاریکنا

ازین آشفته بازار فریب و مکر

کنون پای رهایی نیست."

و میگویند و میگویند :

"ز بعد مرگ هم

راه رهایی نیست

رهایی جاودانی نیست."

۲۸ عقرب ۷۲

گلوله ها

گلوله ها به ملاقات شهر آمده اند
 سپهر شعر بلند سکوت را میخواند
 غروب پاییز است
 غروب شهر
 غریبه های وطن
 - ستاره های به تبعید رفته، عاصی -
 سرود خاطره های شبانه را
 حضور بیشه، بسیار دور میخوانند
 و سوی مزرعه، سوگوار میرانند
 غریو پنجه، توفان
 شکسته شیشه، بی حجم نورد هکده را
 و آفتاب قیامت
 شکسته قامت بی برگ سرو باغچه را
 گلوله ها به ملاقات شهر آمده اند
 ۲۰ سنبله ۷۳

ذهن تشنه

کجایی دختر خو رشید شهر پونه های مست

که بی تابانه دارم انتظارت را؟

درین بی ارزو شهرک

دلم تنگ است

درین وادی بی نیلوفر وباران

چنان تصویر مرغابی در دیوار میبوسم

درین شهرک

برای سینه، تنگم نمیدانم چه پردازم

که بی شعرم چنان آوای دریاها

و حرفی نیست در پرواز

و ذهنم تشنه، حرفت

و خوابم بوجوبی تعبیر میگردد میان ذهن مغشوشم

" که روزی میرسی بر هودج باران

ومی آیی و برشب میکشی خطی ز روز نور

و برمن میفشانی دامنی از لاله های سور

و باهم میرویم

تهی از سایه، شبها

به سوی چشمه، ادراک

مین کوچه، افلاک ..."

عارف مصلوب

عمرها شد قطره اندیشه ام گوهر نشد
شعله های سینه جز دریای خاکستر نشد

خواستم در دامن شب گل کنم دیوانه وار
لیک اشکم لحظه در شهر غم اختر نشد

طرفه اندیشه هایم حلقه زنجیر گشت
پیکر بی جان من با خاک همبستر نشد

عارف مصلوب تنها دار را همسر گرفت
زانکه در دنیا ورا کس دلبرو یاور نشد

مهر درشولای بربادی نهان کردید و رفت
خنده هم کو چید و یکشب سینه راهمسر نشد

شعر من در خلوت بی انتظار یها شکفت
قامت بالنده اش محراب نیلوفر نشد

سپهر سرد

سحر سپهر سرد را سرای ناله ها کنم
فغان سینه را به سینهء سحرها کنم

به آب دیده ترکم زمین نم ندیده را
زمانه را به موج بیکرانه آشنا کنم

صداصدای اضطراب هست و موج ناله بی
به شهرنوحه سردهم قیامتی به پاکم

هنوز شب نشستہ در فضای بیکرانه بی
به خنجر دودم سیاه پیکرش دو تاکنم

دوباره اربه شهر سبز عاشقانه پانهم
"نهفته" قصهء سفر به گوش آشنا کنم

بهار کجاست ؟

سپهر سرد زمستان ، بگو بهار کجاست ؟
و افتاب بزرگ سحر نگار کجاست ؟

ز چشمه های زمین خون درد می شگفتد ؟
سرود و نغمه ، آبی ز کوهسار کجاست ؟

به شاخه شاخه مان نقش حرفه ، تیراست
بگو درخت سحر گوشه ، قرار کجاست ؟

به باغ سوخته باران دوباره میبارد
به گفته های تو ای مرغ اعتبار کجاست ؟

هزار ساله بشد یاس عاشقان وطن
پیام شاد به این جمع سوکوار کجاست ؟

به راه دور روانم به قصد جنک ددان
” نهفته ” همسفر و یار پایدار کجاست ؟

اسپ سحر

ارزو مرد در باغچه یی باز نشد
قصه، دهکده از حنجره آواز نشد

سحر از گوشه، بامی رخ زیبانکشید
فصلی حادثه، باغچه آغاز نشد

به پروبال همای نفسم شعله زدند
دگراز حنجره آوایی به پرواز نشد

همه رفتند ازین گوشه، ویرانه، غم
یک کسی هم نفس دخمه بیساز نشد

خبر از عاطفه گویم، خبر از اسپ سحر
که درین کوره، شب هیچ فلک تاز نشد

غروب هرزه و وحشت

ز صبح تازه، فردا صدا نمی آید
به غیر دود به اینجا هوایمی آید

غروب هرزه و وحشت به بر گرفته دلم
سحر کجاست که دل رانوا نمی آید

به گوش گوش سپیدارهای سوخته جان
پیام سبز بهار خدا نمی آید

نشسته ابر به دستان خشک باغچه ام
وز آن کبود صدای رسا نمی آید

به روی کوره آتش نوشته اند بخون
که چشمه های سحر بی دعا نمی آید

تمام شد غزل عاشقانه باران
دگر ز حنجره ها های ها نمی آید

بیا " نهفته " نکویم بکس همی دشنام
که زخم های زبان رادوا نمی آید

رهایی نیست

درین سربینه صحرا بس غریبم
ز عشق و شعرا اینجا بی نصیبم

تماشایی ست این گلها به جانم
مگر من ناصبورم بی شکیبم

گل سوری و این نیلوفران را
ازین وادی بفریادم خطیبم

که اینجا با تمامی حیلۀ شان
چو آبم پاک مثل عطر سببم

کجا بی دختر آزاده نور
درین شبهای شب هوچم عجیبم

رها بی نیست یاری نیست یا رب
درین سربینه صحرا بس غریبم

گل زرد عشق

پژمرد نا شگفته گل زرد عشق من
پرواز ناله است گل درد عشق من

از دفتر سپید غزل شعرتر بخوان
ای ناشنیده نغمهء تکفرد عشق من

در کوچه های عشق تو بسیار گشته ام
از نور عشق مست نگرگرد عشق من

خواهم که قطره قطره ببارد به دوش تو
در نیمه شب سرود جوانمرد عشق من

هر شام پشت این مژه ها اشک بشکند
بریاد چشمهای تو ای درد عشق من

کشت هرزه بار

صدای خسته، مارا نوای یار برید
به جلوه آمد و مارا ز بندوبار برید

سپهرتنک دگر جای عشق و مستی نیست
خوشا کسیکه ازین دور روز گار برید

زمین خاخره را کشت هرزه بار گرفت
چو داس سرخ شقاوت سربهار برید

طنین سبز صنوبر به گوش کس ناید
کدام دست بلا دست شاخسار برید؟

ز روز گار شکایت چراکنم که نگار
چو تیغ حادثه آمد سر و کنار برید

شبها

صدای حادثه آید ز وسعت شبها
دلم گرفته خدا یاز وحشت شبها

چگونه باغ شود سبز تا که د هکده است
اسیر خسته زندان ظلمت شبها

چسان نشسته کنون سر زمین خوب من
به زیر شعله باران هیبت شبها

ز تار تار وجودش شرار خون جاری
به شانه شانه او بار دهشت شبها

" نهفته " باغزل استوار خویش بیا
شکسته باد زمشت تو قامت شبها

نغمه های شبانه، جنگل

عاشقان جاودانه میمانند
لاله ها عاشقانه میمانند

اندک اندک سرود میخوانند
کولیان پر ترانه میمانند

نغمه های شبانه، جنگل
درصدای زمانه میمانند

میشود پیر کودکی هایت
عشق هایت جوانه میمانند

آرزوها، امیدهای سپید
دور در بیکرانه میمانند

رقص بیکرانه



حضور سبز عشق عاشقانه رقص میکنی
به محفل ستاره هاترانه رقص میکنی

به رگ رگ زمانه هاسرود عشق میدمی
میان نغمه های بیکرانه رقص میکنی

ترا ترانهء فصول مهر چون صدا زخم؟
چو شمس پاك نور عارفانه رقص میکنی

چه خوشه خوشه میشوی چه موج موج میزنی
به وسعت بهار ها جوانه رقص میکنی

بهار عاشقانه بی ، صدای رود خانه بی
به باغ باغ شعرمن ترانه رقص میکنی

ACKU

سال

PK

6413

2809

1374

